

در زمانه پروانه ها* - برای مریم باقی و مهدیه محمدی

اما می ترسم آفتاب سوزان پره‌های سرگردانی این زنان را بسوزاند و پروازشان را نیمه تمام بگذارد. و برای رهایی از این خیال هولناک برمی خیزم و عزم جزم می کنم که پروانه های شهرم را تنها نگذارم.

تصویر اول: ظهرهای شلوغ هفته نامه شهروند، هفت - هشت نفری پشت میز بزرگ اتاق تحریریه می نشستیم و آماده خوردن ناهار می شدیم. صدای برهم خوردن قاشق به بشقاب ها که تنها صدای اتاق می شد، به ناگاه متوجه سردبیر می شدیم که هنوز قاشق برنداشته و نظاره گر ناهار خوردن ما نشسته است. تا می آمدیم بپرسیم که «آقای قوچانی چرا نمی خورید؟»، سردبیر سر به سمت اتاقی دیگر می چرخاند و با صدای بلند نام کسی را صدا می زد: «مریم خانم بیا...» و اینجا بود که می فهمیدیم محمد قوچانی به احترام همسرش مریم باقی و در اشتیاق همراهی او منتظر مانده است. تازه، آمدن مریم هم کافی نبود که باید اولین لقمه را او برمی داشت و دومین لقمه را محمد. و این تنها يك نشانه بود از احترام و عشق آن دو که ما نشانه هایی دیگر را هم به وفور دیده بودیم.

تصویر دوم: حضور همیشگی احمد زیدآبادی در تحریریه فرصتی مغتنم بود برای همکلامی و طرح پرسش از او. اما حضورش در تحریریه يك چاشنی ثابت هم داشت و آن زمانی بود که گوشی تلفن را برمی داشت تا تماسی با خانه بگیرد و حال و احوالی از همسر و فرزنداناش جویا شود و احیانا فهرست خرید سر راه را پر کند. آنوقت موعد گوش ایستادن ما بود بر این مکالمه. احمد با همان لهجه شیرین سیرجانی و با خونسردی زایدالوصفی که بر صدایش نشسته بود برای سبک تر کردن کارهایی که باید انجام دهد، چانه می زد. آنقدر این چانه زدنها شنیدنی بود که ما کار را رها می کردیم و دست را عصای چانه کرده و سر به سمت احمد برمی گردانیدیم. مکالمه که تمام می شد، به او می گفتیم که «دکتر چرا اینقدر چانه می زنی؟ هرکاری که خانم می گوید را باید انجام دهی...» و او با همان بیان شیرین سیرجانی می گفت: «هنوز مانده تا بفهمید این صحبت ها ربطی به چانه زدن ندارد و پر از دوست داشتن است. من و مهدیه زبان دوست داشتن خاص خودمان را داریم.»

تصویر سوم: آفتاب سوزان ظهر تابستان بر تهران می تابد، کمتر عابری در زیر این آفتاب سوزان می ایستد و همه در تقلای رسیدن به سایه و ادامه مسیر در خنکای کاذب آن هستند. در این داغی ذوب کننده که حتی آسفالت خیابان هم زیر پایت نرم شده است، اگر گذرت به دادرای انقلاب تهران بیافتد زنانی با چهره های آشنا را در گوشه ای ایستاده می بینی که گاهی برای زدودن گرما، بطری آب بر سر خالی می کنند و اگر قصد کنی که لحظه ای بایستی و نظاره شان کنی، خواهی دید که گاه ماموری کریه منظر به سراغشان می رود و ناسزا آوارشان می کند و بعد به داخل ساختمان باز می گردد تا گرمای لحظات بیرون مانده را به خنکای درون اتاق خود ببخشد. زنان اما همچنان در خیابان ایستاده، زیر آفتاب ذوب کننده تابستان که آسفالت زیر پایت هم نرم شده است...

مریم و مهدیه هم در میان این زنان هستند. گونه هایشان را آفتاب داغ سوزانده و دیدگان نشان را دوری اجباری از همسر نمناک کرده است. آخر مگر احمد و محمد اجازه می دادند که مشتی دون مایه با مهدیه و مریم درشت گویی کنند؟ و امروز، در غیاب احمد و محمد آن دو آماج هتاکی محتسبان غیرمنصف هستند و هر درشت گویی را به جان می خرند تا مگر خبری از زندانی خود بگیرند و مرهم دل خویش سازند. و چقدر مریم و مهدیه به هم شبیه اند... روزگار نوجوانی و جوانی در زندان به ملاقات پدر می رفتند و در دادرای سرنوشت پرونده پدر را پرس و جو می کردند و امروز برای همسر تقلا می کنند و به اجبار هم کلام دون مایگان افسارگسیخته می شوند. مریم و مهدیه امروز خشونتی حکومتی را تحمل می کنند و ما چه خوش خیالانه می کوشیم تا این حکومت، چاره ای برای رفع خشونت خانگی علیه زنان این دیار بیاندیشد.

تصویر چهارم: این روزها مریم و مهدیه را که می بینم و حرف ها و گلایه های همسران زندانیان را که می شنوم، نگرانی بر نگرانی آوار می کنم. نگرانی برای زنانی که همچون پروانه از گوشه ای به گوشه دیگر این شهر جهنمی می روند و دلشان تنها با یک خبر کوتاه سلامتی و یک تماس کوتاه تلفنی آرام می گیرد. من اما می ترسم آفتاب سوزان پره های سرگردانی این زنان را بسوزاند و پروازشان را نیمه تمام بگذارد. و برای رهایی از این خیال هولناک برمی خیزم و عزم جزم می کنم که پروانه های شهرم را تنها نگذارم.

* نام کتابی نوشته خولیا آوارز که زندگی خواهران میرابال را که

توسط دیکتاتورى دومینیکن به قتل رسیدند توصیف می کند